

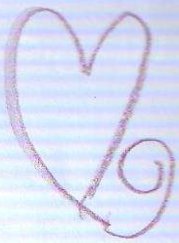
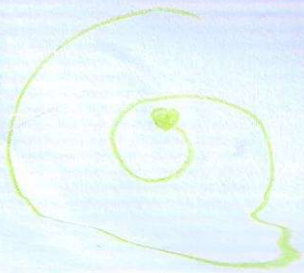
به نام خدا

اسم داستان : کاپیتان زیر شلواری و تاج شگفت انگیز

نویسندگان : فاطمه پورصباغ و اوین شکوهی بید هندی

تصویر گران : فاطمه پورصباغ و اوین شکوهی بید هندی





فاطمه پورصباغ متولد اردیبهشت ماه سال ۱۳۹۲ است. او از کودکی به کتاب علاقه داشت و پدر و مادرش برای او کتاب می خواندند. الان او ۹ سال دارد و خودش کتاب های زیادی می خواند. همچنین او به نوشتن داستان و تصویرگری و نمایش علاقه دارد و با خواهر و برادر دو قلویش نمایش می سازند. از کتاب های مورد علاقه او جودی دمدی، قصه ها عوض می شوند، آمبر براون، خانم شارلوت، ماجراهای تن تن، کتاب های نارنجی، پاهای دردسر ساز، شکر خانم، رایینسون کروزوئه، مری پاپینز، هایدی و پی پی جوراب بلند هستند.





سلام می خواهم درباره ی یک کاپیتان بگویم که عاشق زیر شلواری است برای همین به او کاپیتان زیر شلواری می گویند. کاپیتان زیر شلواری یک دوست خوب داشت که اسم

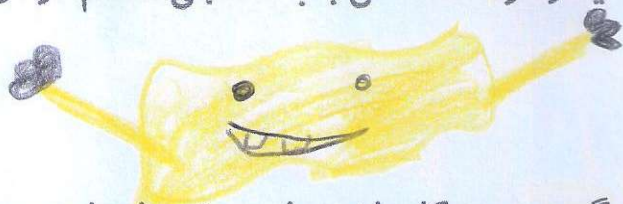


او قوری سخن گو بود.

یک روز که کاپیتان برای قدم زدن به ساحل رفته بود در زیر درخت نخلی مردی را دید که نوشیدنی می خورد. مرد کاپیتان را دید و به سمت او آمد و گفت: کاپیتان! شما هستید؟

من دنبال شما می گشتم که پیرسم قوری سخن گو واقعی است؟ کاپیتان گفت تو از کجا من را می شناسی؟ مرد گفت از زیر شلواری شما. کاپیتان گفت: با من شوخی داری؟ مرد

گفت: نه. من همیشه شما را دوست داشتم. کاپیتان گفت: حالا بیا تا قوری سخن گو را به تو نشان دهم. در راه کاپیتان اسم او را پرسید و مرد گفت: من باب استنجی هستم. از آن



به بعد آنها با هم دوست شدند.

یک روز باب استنجی داشت با قوری سخن گو در مورد کاپیتان حرف می زد. باب استنجی

پرسید: به نظر تو کاپیتان با زیر شلواری خال خال بهتر است یا راه راه؟ قوری از تصور

این صحنه به شدت خنده اش گرفت و چای داغ از دهانش بیرون و روی کتاب ریخت.

دود از دماغ کتاب بیرون زد. کتاب از باب استنجی به کاپیتان شکایت کرد و گفت:

کاپیتان! باب استنجی روی من چای ریخت. کاپیتان گفت: باب استنجی مهمان است و

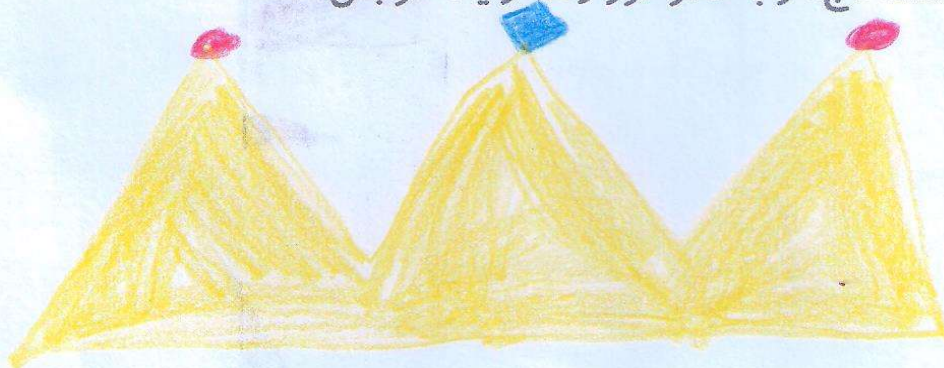
باید با او مهربان باشیم. باب استنجی و قوری ترسیدند که کاپیتان بفهمد که به او خندیده



اند. برای همین قوری گفت: تقصیر من است. من سوختم و لرزیدم برای همین چای روی کتاب ریخت. کتاب که داشت از عصبانیت جوش می آورد گفت: این داستان را تمام کنید. بعد از این اتفاق قوری و باب استنجی تصمیم گرفتند که دیگر به کاپیتان نهندند و او را مسخره نکنند چون کاپیتان با آنها خیلی مهربان بود.

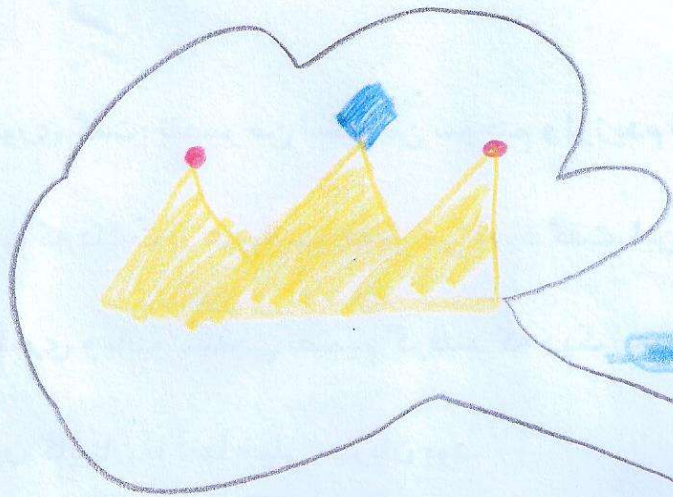
شب شد و کاپیتان و باب استنجی خوابیدند. کاپیتان خواب دید که دارد چند پرنده که تاجی روی سرشان بود را سر می برد. کاپیتان از خواب پرید و گفت: چه خواب وحشتناکی دیدم!

روز بعد کاپیتان و باب استنجی صبحانه خوردند و با هم به یک جلسه ی مهم رفتند. یکی از همکارها گفت: آقایان یک تاج قیمتی از موزه دزدیده شده و ما باید آن تاج را پیدا کنیم. کاپیتان گفت: تاج؟ و به فکر فرو رفت و یاد خوابش افتاد.



برای همین مواظب بود که اتفاق بدی نیافتد. کاپیتان می ترسید. باب استنجی به کاپیتان گفت: نگران نباشید چیزی نمی شود.





روز بعد کاپیتان صبرش تمام شد و گفت: همین امروز وقتش است که تاج را پیدا کنم.
باب استنجی گفت: کاپیتان اگر شما بروید من هم با شما می آیم. قوری سخن گو گفت:
من هم می آیم چون من دوست کاپیتان هستم. روز بعد کاپیتان و باب استنجی و قوری
سخن گو با هم به فرودگاه رسیدند و سوار هواپیما شدند. بعد که رسیدند کاپیتان نقشه
ای به ذهنش رسید که تا حالا فکرش را هم نکرده بود.

روز بعد با اتوبوس به جنگل رسیدند و کمی گشتند و یک شیء طلایی پیدا کردند. باب
استنجی گفت: آن تاج است؟ همه به سمت شیء طلایی دویدند. آن واقعا تاج طلایی گران
قیمت بود. کاپیتان تاج را برداشت و گفت: انگار واقعا تاج است. یک دفعه شخصی گفت:
آن تاج را زمین بگذار. کاپیتان گفت: تاج را نمی دهم. آن شخص گفت: اگر تاج را زمین
نگذاری من پرنده های شما را می کشم. یک دفعه کاپیتان یاد خوابی افتاد که چند شب
پیش دیده بود. کاپیتان با خود گفت: یعنی خواب من واقعی بود؟ اگر من تاج را ندهم
یعنی من باعث مرگ پرنده ها شده ام. همین که کاپیتان داشت فکر می کرد مرد عصبانی
شد و تفنگش را به سمت پرنده ها گرفت تا آنها را بکشد. باب استنجی فکری به ذهنش
رسید و قوری را قلقلک داد. قوری خندید و چای از دماغش بیرون پاشید و روی مرد
ریخت. مرد جیغی زد و تفنگ را به هوا پرتاب کرد. آنها مرد را گرفتند. قوری سخن گو
به او گفت: تاج به پرنده های بیچاره چه ربطی دارد؟ مرد گفت: بچه های من گرسنه



هستد من آن تاج را از موزه برداشتم تا با پول آن برای بچه هایم غذا بخرم. اگر تاج را
می دهید پرنده ها را به من بدهید تا برای بچه هایم غذا درست کنم. قوری به کاپیتان
گفت: کاپیتان! به نظر من سه سکه ی طلا به این مرد بدهیم. مرد خوشحال شد. باب
استجی به مرد گفت: موزه جایی است که اشیاء قیمتی و قدیمی را نگه می دارند و فقط
برای دیدن است نه برداشتن. حتی ما نباید به آنها دست بزنیم.

مرد از کاپیتان پرسید: راستی اسم شما چیست؟ کاپیتان گفت: من کاپیتان زیرشلواری
هستم. مرد یاد کودکی اش افتاد که برادرش همیشه عاشق زیرشلواری بود و با هم
کاپیتان بازی می کردند. مرد گفت: برادر! من را یادت نیست؟ من کاپیتان زیرپیرهنی
هستم. کاپیتان ها هم را بغل کردند و گفتند: برادرا! و با هم تاج را به موزه برگرداندند. و
دوباره گفتند: برادرا! این تاج شگفت انگیز ما را به هم رساند.

قصه ی ما به سر رسید